



نشر میلکان

# دریای آسایش

امیلی سنت جان مندل  
ترجمه‌ی فاطمه جابیک



## فصل اول

ادوین سنت جان سنت اندرو، هجده ساله، بار نام دو قدیس بر دوشش، سوار بر کشتی بخار در راه آن سوی اقیانوس اطلس، چشمانش را از شدت وزش باد روی عرشه تنگ کرده بود. زده‌ی کنار کشتی را با دستان دستکش پوش محکم گرفته و بی صبرانه منتظر بود چشمش به ناشناخته‌ها بیفتد. تلاش می‌کرد چیزی، هر چیزی، جز دریا و آسمان ببیند، ولی تنها چیزی که می‌دید سایه‌ی خاکستری بی‌انتهای بود. در راه دنیایی تازه گام برمی‌داشت. حالا کم‌وبیش نیمی از راه انگلستان به کانادا را طی کرده بودند. به خودش می‌گفت به تبعیدم فرستادند و می‌دانست دیدگاهش بیش از اندازه ملودراماتیک است، اما تا حدی هم حقیقت داشت.

یکی از اجداد ادوین ویلیام فاتح بود و، بعد از مرگ پدر بزرگ ادوین، پدرش اِرل<sup>۱</sup> می‌شد. ادوین در دو تا از بهترین مدارس کشور تحصیل کرده بود، ولی در انگلستان هیچ آینده‌ی درخشانی در انتظارش نبود. مشاغل خیلی کمی برای نجیب‌زادگان وجود داشتند و ادوین از هیچ‌کدام خوشش نمی‌آمد. عمارت و دارایی‌های خانوادگی قرار بود به برادر بزرگش گیلبرت برسد و در نتیجه چیزی نصیب ادوین نمی‌شد. (برادر وسطی، نایل، همین حالا در استرالیا بود.) ادوین شاید تا پیش از این امکانش را داشت که کمی بیشتر دوستی به انگلستان بچسبید، اما ایده‌های افراطی پنهانش بی‌مقدمه وسط مهمانی شام خودنمایی کردند تا سرعت رسیدن او به سرنوشتش را بیشتر کنند.

ادوین، در لحظه‌ی گذرای خوش‌بینی بی‌حد و حصرش، موقع ثبت‌نامش در صورت مسافران کشتی، حرفه‌اش را «کشاورزی» اعلام کرده بود. بعد که روی عرشه برای تأمل در این موضوع لحظه‌ای وقت داشت، به نظرش رسید تا به حال دستش هم به بیل نخورده است.

۱. اِرل (Earl): عنوانی اشرافی در انگلیس.

## فصل دوم

در مهمان‌خانه‌ای در هالیفاکس، اتفاقی در گوشه‌ی طبقه‌ی دوم گیرش آمد که پنجره‌اش رو به لنگرگاه بود. اولین صبح اقامتش در این مهمان‌خانه، بیدار و با صحنه‌ی پر از زندگی بیرون پنجره مواجه شد. کشتی باربری بزرگی رسیده بود. آن قدر نزدیک بود که او می‌توانست بدویراه‌های سرخوشانه‌ی کسانی را که مشغول خالی‌کردن بشکه‌ها و گونی‌ها و صندوق‌های چوبی بودند، بشنود. بیشتر روز را، مثل گریه‌ای، به تماشای منظره‌ی پشت پنجره می‌گذراند. در ابتدا قصد داشت بلافاصله به جایی در غرب برود، ولی پا شل کردن در هالیفاکس زیادی راحت بود، چون این‌جا در دام آن نقطه‌ضعف شخصی‌ای افتاد که همه‌ی عمر دچارش بود: ادوین توان حرکت‌کردن داشت، ولی مستعد سکون بود. دوست داشت کنار پنجره بنشیند. بیرون پنجره آدم‌ها و کشتی‌ها مدام در حرکت بودند. او نمی‌خواست جایی برود، پس همان‌جا ماند.

---

زن صاحب مهمان‌خانه، با ملاحظه‌ی تمام، در مورد برنامه‌های او پرسید و ادوین گفت: «به‌گمونم دارم تلاش می‌کنم همه‌چیز رو بذارم کنار هم تا بفهمم حرکت بعدیم باید چی باشه.» اسمش خانم دانلی بود، اهل جزیره‌ی نیوفاوندلند. لهجه‌اش ادوین را حیرت‌زده می‌کرد. طوری حرف می‌زد که انگار هم اهل بریستول بود و هم ایرلند، اما بعد ادوین در لهجه‌اش اسکاتلندی شنید. اتاق‌ها تمیز بودند و زن آشپز هم خوب بود.

---

امواج ملوانانی که به هم تته می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند از جلوی پنجره‌اش رد شدند. گهگاه به بالا نگاه می‌کردند. از تماشاکردنشان لذت می‌برد، ولی جرئت نمی‌کرد سمتشان برود که سر صحبت را باز کند. درضمن آن‌ها همدیگر را داشتند و تنها نبودند. وقتی مست می‌شدند، دست در گردن هم می‌انداختند و ادوین هم حسودی می‌کرد.

(می‌توانست به دریا برود؟ البته که نه. تا این فکر به ذهنش خطور کرد، کنارش گذاشت. یک بار شنید مردی حواله‌بگیر خودش را از نو ساخته و ملوان شده، ولی ادوین ابداً مرد کار نبود.)

عاشق تماشای رسیدن کشتی‌ها بود. کشتی‌های بخار، انگار با هاله‌ی اروپا که به عرشه‌هایشان چسبیده، وارد بندر می‌شدند.

یک بار صبح‌ها برای قدم‌زدن می‌رفت و یک بار هم بعد از ظهرها. به سمت لنگرگاه می‌رفت یا قسمت‌های مسکونی جزیره. در خیابان برینگتون، به مغازه‌هایی که جلوی درشان چترهای راه‌راه داشت و آرد می‌شد و از آن‌ها بیرون می‌آمد. دوست داشت سوار ترن برقی شود و آخر خط پیاده شود و بعد هم دوباره با آن برگردد و در راه خانه‌ها را تماشا کند که کم‌کم جایشان را به خانه‌های بزرگ‌تر یا ساختمان‌های تجاری مرکز شهر می‌دهند. از خرید کردن، به خصوص خریدن چیزهایی که لازم نداشت، هم خوشش می‌آمد: نان، کارت‌پستال، یک دسته‌گل. پیش خودش فکر کرد می‌تواند همین زندگی را انتخاب کند. می‌شد زندگی‌اش به همین سادگی باشد؛ نه خانواده‌ای، نه شغلی. فقط چند لذت ساده‌ی زندگی همراه با ملحفه‌های تمیزی که آخر روز انتظارش را می‌کشیدند و مقرری ماهیانه‌ای که از خانه حواله می‌کردند. می‌شد زندگی در خلوت تنهایی لذت‌بخش باشد.

دیگر چند روز یک بار گل می‌خرید و در گلدانی ارزان قیمت روی کمد کشویی می‌گذاشت. مدتی خیره تماشایشان می‌کرد. آرزو می‌کرد ای کاش هنرمند بود و می‌توانست نقاشی‌شان کند تا هنگام انجام این کار گل‌ها را با نگاهی دقیق‌تر ببیند.

می‌توانست نقاشی کردن یاد بگیرد؟ هم پولش را داشت و هم وقتش را. ایده‌ی غریبی هم نبود. از خانم دانلی سؤال کرد و او هم از دوستش پرسید و کمی بعد ادوین در اتاق پذیرایی زنی نشسته بود که نقاش حرفه‌ای بود. ساعت‌هایش را در سکوت صرف طراحی کردن گل و گلدان می‌کرد و نکات اساسی را یاد می‌گرفت و تناسب و سایه را می‌شناخت. زن لاتیشا راسل نام داشت. حلقه‌ی ازدواج داشت، ولی ادوین نمی‌دانست شوهرش کجاست. زن در کلبه‌ی چوبی جمع‌وجوری با سه فرزند و

خواهر بیوه‌اش زندگی می‌کرد. خواهرش نقش ندیمه‌ی مراقب را داشت، ولی واقعاً با کسی کاری نداشت. گوشه‌ی اتاق شال‌گردنی می‌بافت که انگار قرار بود بافتنش تا ابد ادامه داشته باشد؛ آن‌چنان بی‌وقفه که نقاشی کردن، تا آخر عمر، ادوین را یاد صدای تق‌تق میل‌بافتنی می‌انداخت.

شش ماه بود در مهمان‌خانه زندگی می‌کرد که رجینالد رسید. ادوین بلافاصله متوجه شد رجینالد هیچ مستعد سکون نیست. رجینالد می‌خواست بلافاصله به غرب برود. دو سال از ادوین بزرگ‌تر بود و مثل خودش در کالج این درس خوانده بود. سومین پسر یک ویکنت بود، با چشم‌های زیبای آبی خاکستری. مثل ادوین خودش را مردی کشاورز معرفی کرده بود. ولی برعکس ادوین، قدم‌هایی در راستای تحقق این ادعا برداشته بود؛ با مردی صحبت کرده بود که قرار بود مزرعه‌اش در ساسکچوان را به او بفروشد.

رجینالد سر میز صبحانه جویری گفت «شش ماه» که مشخص بود، باورش نمی‌شود. دست از پخش کردن مربا روی نان‌ش برداشت و لحظه‌ای به فکر فرورفت. انگار مطمئن نبود درست شنیده یا نه: «شش ماه؟ شش ماه این‌جا.»

ادوین آرام گفت: «آره. شش ماه دلنشین، راستش.» سعی کرد نگاه خانم دانلی را با نگاهش پیدا کند، ولی مهمان‌خانه‌دار به شدت روی چای ریختن تمرکز کرده بود و متوجه نشد. پیش خودش می‌دانست زن او را کمی خُل وضع می‌داند.

رجینالد به پخش کردن مربا روی نان ادامه داد: «جالبه. این طوری که چنگ انداختی به ساحل آتلانتیک و با این تلاشت برای موندن در نزدیک‌ترین نقطه به مملکت و پادشاه، به‌گمونم خونه‌رفتن جزء گزینه‌های ممکنمون نیست، درسته؟»

شنیدن این نکته کمی دردناک بود. پس وقتی هفته‌ی بعد رجینالد به سرعت به سمت غرب راه افتاد، ادوین هم دعوت او را قبول کرد و با او همراه شد. قطار از مبدأ شهر حرکت کرد و ادوین پیش خودش فکر کرد در عمل کردن هم لذتی هست. در قطاری دوست‌داشتنی، که دفتر پست و سلمانی داشت، صندلی درجه‌ی یک گرفته بودند. ادوین کارت‌پستالی برای گیلبرت ارسال کرد. داد صورتش را بتراشند و

موهایش را کوتاه کنند و هم‌زمان جنگل‌ها و دریاچه‌ها و شهرهای کوچک را تماشا می‌کرد که به سرعت از جلوی پنجره عبور می‌کردند. وقتی قطار به اوتاوا رسید، او پیاده نشد. در قطار ماند و خطوط ایستگاه قطار را طراحی کرد.

جنگل‌ها و شهرهای کوچک به مناظر طبیعی ساده تبدیل می‌شدند. دشت‌ها اوایل شگفت‌انگیز بودند، بعد خسته‌کننده شدند و بعد ناراحت‌کننده. خیلی زیاد بودند و مشکل همین بود. تناسیب ایراد داشت. قطار، مثل هزارپایی که از میان علف‌های بی‌پایان عبور کند، پیش می‌رفت. از افق تا افق همه چیز دیده می‌شد. احساس می‌کرد بیش از اندازه در معرض دید است.

بالأخره به مقصد رسیدند و رجینالد گفت: «به این می‌گن زندگی.» در چهارچوب در خانه‌ی مزرعه‌ی جدیدش ایستاده بود. مزرعه چند کیلومتری بیرون از شهر پرنس آلبرت بود؛ دریایی از گل‌ولای.

رجینالد این جا را ندیده از مردی بیست و چندساله اهل انگلستان خرید که نتوانسته بود از پس کاروبارش بر بیاید. او بابت فروش آن جا دلشکسته بود و حالا در راه شرق بود تا در اوتاوا به کار دفتری مشغول شود. ادوین ناخواسته پیش خودش نتیجه گرفت لابد او هم یک حواله‌بگیر دیگر است. برای ادوین واضح بود که رجینالد با دقت و وسواس سعی می‌کند حتی به آن مرد فکر هم نکند.

امکان دارد شکست، مثل روح، خانه‌ای را تسخیر کند؟ ادوین تا از در عمارت اصلی مزرعه وارد شد، احساس کرد حالش دارد بد می‌شود و کمی روی ایوان جلوی خانه این پا و آن پا کرد. خانه‌ای خوش‌ساخت که معلوم بود صاحب قبلی آن متمول بوده، ولی مکانی به شدت ناشاد بود. ادوین نمی‌دانست دقیقاً چطور و با چه کلمه‌ای باید این احساس را پیش خودش توصیف کند.

ادوین گفت: «این جا خیلی... آسمون داره. مگه نه؟» و خیلی گل. مقادیر حیرت‌انگیزی گل. تا چشم کار می‌کرد، گل بود و زیر نور خورشید برق می‌زد. رجینالد گفت: «فضای خیلی باز و هوای تازه.» و به افق نگاه کرد که هیچ چیز خاصی در آن دیده نمی‌شد و این وحشتناک بود. ادوین می‌توانست خانه‌ی دیگری،

متعلق به مزرعه‌ای دیگر، را در دوردست و تار بینند. آسمان سخت آبی بود. شب تخم مرغ کره‌ای خوردند، چون این تنها چیزی بود که رجنالد بلد بود درست کند؛ این و گوشت نمک‌سود. رجنالد انگار سرخورده بود.

بعد از مدتی سکوت گفت: «به‌گمونم باید کار سختی باشه کشاورزی، مگه نه؟ از لحاظ جسمی سخته.»

«به‌گمونم.» ادوین وقتی سفر به دنیای جدید و قاره‌ی جدید را تصور کرده بود، همیشه خودش را در مزرعه‌ی شخصی خودش دیده بود که مناظری پربرابر از نوعی محصول دارد و خیلی هم مرتب و وسیع است؛ ولی حقیقت این است که هیچ‌وقت فکر نکرده بود کشاورزی دقیقاً شامل چه نوع کارهایی می‌شود. تصور کرد احتمالاً باید از اسب‌ها نگهداری کند، کمی باغبانی، زیروروکردن خاک زمین کشاورزی. بعد چه؟ بعدش با زمین شخم‌زده چه کار می‌کنند؟ باید در زمین گودال بکنند؟ احساس می‌کرد لبه‌ی مغاکی ایستاده است. «رجینالد، دوست قدیمی، این‌جا آدم باید چی کار کنه که با به نوشیدنی ازش پذیرایی کنن؟»

ادوین، بعد از سومین نوشیدنی، با خودش گفت: «برداشت می‌کنن. کلمه‌ش این بود. زمین رو می‌کنن، به چیزی می‌کارن، بعد برداشت می‌کنن.» جرعه‌ای نوشید. رجنالد، که انگار وقتی می‌نوشید دیگر هیچ چیز خونش را به جوش نمی‌آورد، پرسید: «چی برداشت می‌کنن؟» به پشتی صندلی تکیه زده و به دوردست خیره شده بود.

ادوین گفت: «مسئله همینه دیگه، مگه نه؟» برای خودش یک نوشیدنی دیگر ریخت.

## فصل سوم

ادوین، بعد از یک ماه پی در پی نوشیدن، رجینالد و مزرعه‌ی جدیدش را ترک کرد و به سمت غرب رفت تا با تامس ملاقات کند. تامس دوست دوران مدرسه‌ی برادرش، نایل، بود و از راه نیویورک به قاره آمده و با عجله‌ی تمام راه غرب را در پیش گرفته بود. قطار از میان رشته‌کوه‌های راکی عبور می‌کرد که منظره‌اش برای ادوین نفس‌گیر بود.

مثل بچه‌ها صورتش را محکم به شیشه چسبانده بود و نگاه می‌کرد. زیبایی‌شان مسحورکننده بود. شاید در ساسکچوان کمی زیادی می‌نوشید؛ تصمیم گرفت که در بریتیش کلمبیا مرد بهتری باشد. نور خورشید چشمش را می‌زد.

---

بعد از پشت‌سرگذاشتن مناظر وحشی، دیدن خیابان‌های آرام و زیبای ویکتوریا تکان‌دهنده بود. انگلیسی‌ها همه‌جا بودند. از قطار پیاده شد. لهجه‌های وطنش از همه‌جا شنیده می‌شد. فکر کرد شاید مدتی این‌جا بماند.

---

ادوین دید تامس در هتلی نقلی در مرکز شهر زندگی می‌کند و بهترین اتاق هتل را انتخاب کرده است. آن‌ها باهم در رستوران هتل چای نوشیدند و نان سفید مخصوص کنار چای خوردند. سه یا چهار سال بود یکدیگر را ندیده بودند، ولی تامس زیاد تغییر نکرده بود. پوست سرخ صورتش درست مثل بچگی‌هایش بود. مثل همیشه سرووضعش طوری بود که انگار همین حالا از زمین راگی بیرون آمده است. داشت سعی می‌کرد عضوی از جامعه‌ی تجار ویکتوریا باشد، ولی عمداً درباره‌ی نوع کسب‌وکار مذکور گنگ صحبت می‌کرد.

تامس موضوع را عوض کرد: «برادرت چطور؟» منظورش نایل بود.

ادوین گفت: «داره تلاش می‌کنه توی استرالیا جا بیفته. به نظر می‌آد خیلی خوشحاله. یعنی از نامه‌هاش این‌طور به نظر می‌رسه.»

تامس گفت: «خب، پس همین‌جوری هم می‌شه گفت از بیشتری‌ها مون موفق‌تره. خوشحال بودن کار کمی نیست. اون‌جا شغلش چیه؟»



ادوین گفت: «به گمونم مقرری ای که بر اش حواله می کنن رو تبدیل به نوشیدنی می کنه.» و این به دور از ادب بود و از یک نجیب زاده بعید، ولی احتمالاً حقیقت داشت. میزشان کنار پنجره بود. نگاهش به خیابان آن بیرون کشیده شد و به ویتترین مغازه‌ها و منظره‌ی جنگل وحشی عجیب با آن درختان عظیم الجثه‌اش. چیز مسخره‌ای در این برداشت هست که انگلیسی‌ها فکر می‌کنند این سرزمین وحشی بکر مال آن‌ها است، ولی به سرعت این فکرها را از ذهنش دور کرد، چون او را یاد آخرین مهمانی شام در انگلستان می‌انداخت.

داستان دریای آسایش برای هر خواننده‌ای غافلگیرکننده خواهد بود؛ چه هواداران نویسنده‌ی این کتاب و چه کسانی که با قلم او آشنا نیستند. زیباترین جنبه‌ی ساختار کتاب در این است که در آن پرتره‌های دقیقی از شخصیت‌ها خلق و در عین حال به پاسخ سؤالات بزرگ و اساسی زندگی پرداخته شده است.

ادوین سنت اندروی هجده‌ساله، بابت سخنرانی نامناسبش سر میز شام، به دستور پدر از انگلستان به کانادا تبعید می‌شود. در آن‌جا مسحور زیبایی طبیعت بکر می‌شود و قدم در جنگل می‌گذارد. ناگهان برایش اتفاقی می‌افتد که به هیچ‌وجه دلیلی برای آن نمی‌یابد و آن را حمله‌ی صرع یا میگرن یا چیزی مشابه آن می‌پندارد.

دو قرن بعد نویسنده‌ی معروف، آلیو لوتلین، در تور معرفی کتاب روی زمین است. اما خانه‌ی آلیو در مستعمره‌ی دوم زمین، ماه، است. در کتاب مشهور آلیو که در دوران همه‌گیری بیماری مشهورتر هم می‌شود، درباره‌ی رویدادی عجیب نوشته شده؛ اتفاقی درست مشابه آنچه سنت اندرو تجربه کرده بود.

چندین دهه بعد از روی دادن این اتفاق‌های عجیب، کارآگاهی به دنبال تحقیق در مورد ناهنجاری در امریکای شمالی است و متوجه رویدادهایی مشابه در تاریخ می‌شود که زندگی شاهدان این واقعه را زبرور کرده است؛ فرزند یک ازل انگلیسی دیوانه می‌شود و می‌میرد. نویسنده‌ای معروف در میانه‌ی همه‌گیری بیماری روی زمین گیر می‌افتد و در هتلی در نیویورک بر اثر بیماری می‌میرد. زنی دیگر که همین اتفاق را دیده و تصادفاً از آن فیلم برداری کرده هنگام طوفان از روی عرشه‌ی کشتی ناپدید می‌شود. آیا کارآگاه می‌تواند پرده از رازی بردارد که هرکس به آن پی برده از صحنه‌ی تاریخ محو شده است؟

---

«معمای پیچیده‌ای درباره‌ی ماهیت آنچه واقعیت می‌نامیم؛ در پایان به زیبایی جواب این معما را می‌خوانیم و خبری از پایان باز نیست. کتابی جسورانه، هیجان‌انگیز، مرتبط با روزگار کنونی و لذت‌بخش.»

- مجله‌ی کرکوس ریویوز

«دوست‌داشتنی است و باعث امیدواری بیشتر به زندگی می‌شود. رمان دریای آسایش درباره‌ی یافتن معنا و زیبایی در دنیایی است که پیوسته رو به نابودی می‌رود. لبریز از لحظات ناگهانی شاعرانه است که شیرینی ناپشان غافلگیرتان می‌کند.»

- کنستانس گریدی، مجله‌ی وکس

«احتمالاً هریک از این شخصیت‌ها می‌توانند به تهایی بار یک کتاب را به دوش بکشند.»

- گیل پنینگتون، روزنامه‌ی سنت لونیس دیسپچ

